

کلماتِ هم‌خانواده را از بر کن پسر!

همین که پدر مشغول جدا کردن زباله‌های بازیافتی شد تا سهم ناچیز خود را از دنیای دریوزه بردارد، پسر مشغول خواندن کتاب فارسی‌اش شد. يك چشم به مزبله و خاکروبه و چشم دیگر به کوکب خانم و سفره پررونق و مهمان‌نوازی‌اش.

وقت تنگ بود و زباله‌ها زیر دستان بی‌دستکش پدر تکثیر می‌شدند. طفل گریزپا اما تعلق و اُلُقه‌ای به گریز نداشت و آنی کلمات را رج زد و گزاره‌ها را بی‌درنگ به حافظه سپرد تا بعد.

آنجا در خیابان خسته پایین شهر پیکان لکنته پدر در باران زنگ زده بود. رویاهایش نیز. پسر اما نشان ردپای خوشبختی را از کوکب خانم مادر عباس می‌گرفت و دل سپرده بود به دوردست آرزو. به محکمه‌ای کوچک اما دل‌باز در حاشیه شهر تا دوا کند دردهای درست و درمان يك لاقباهای ملول و غصه‌دار را.

به موازات عقربه‌ها ناگهان پدر ترش کرد و بی‌خیالی فرزند را تاب نیاورد تا لختی بعد کتاب و دفتر نوباوه‌اش را پرت کند وسط خیابان و با نهیبی مهیب هوار بزند بر سر دردانه‌اش که عوض فارسی‌خوانی و خرخوانی به من کمک کن که سفره‌مان به شدت خالی است و جیب‌هایمان خالی‌تر!

طفل مظلوم خودش را جمع کرد و در امر استحصال به یاری پدر شتافت و سراسیمه سامان داد زباله‌ها را تا ابوی غم دیده‌اش خسته و دلمرده پاییز نشود در بدایتِ ربیع و اردیبهشت. روزگار اما دم به دم خون گریست برای دانش‌آموز تیزهوش دبستانِ «جهان تربیت» که می‌خواست کودنی که نه، کودکی کند، درس‌هایش را بی‌کم و کاست بخواند و کلمات را هجی کند تا زندگی لب طاقچه عادت با لبخندی و نه زهرخندی سراغش را بگیرد و آینده‌اش آغشته به خس و خاشاک نباشد.

چند دقیقه بعد زباله‌دانی دیگر و جد و جهد پدر برای روزی حلال و تقلای پسر میان کتابِ دوباره گشوده برای از بر کردن کلمات هم‌خانواده و هم‌پیماله...

راستی کاش مرور کتاب‌های نخوانده برای پسری که تنگ غروب دلش نبات داغ و چای کمرنگ می‌خواست، صعب‌ترین کار دنیا نبود. کاش پدر حزین و غمگین میان خاکروبه‌ها آغوش می‌گشود به روی نازدانه‌ای که بی‌تاب گلخنده‌های فردا و پس فردا بود و دوست نداشت پا جای پای بزرگ‌ترش بگذارد و به وقت مرد شدن، خواب‌ها و خیال‌هایش را میان دورریختنی‌ها

جستوجو و تقطیع کند؛
نان
آب
پنجره‌های رو به آفتاب
و گاهی
جشن عروسی
خدا
چه تعریف ساده‌ای دارد
از بچه‌ها
در محله‌های فقیرنشین...

***امید مافی**